



سبزینه تا جاودانه

داستان محیط زیستی دنباله‌دار

ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۸

صبا صیفی

دَر و تَخْتَه



کلی درخت بوریده بو، نمی‌دونم چی درست کرده بو، یه چیزی شبیه خنه درختی یا... دیگه‌ای، ولی خیلی الکی و ناشیانه. اصلاً این کاره نابو! از اون سوسول موسولا بو! هی هم از این شیرین‌کاری واشون فیلم می‌گرفتن. بعدشم آتیش درست کرده‌بو، جوجه و کباب ره زدنه و رفتنه. آقام که خیلی عصابونی بیّه، رفته بو سراغشون که: "دارین چه... می‌کنین؟ جنگل ره نابود می‌کنین!" اونا هم گفته بودن: "ما گردشگریم، داریم فیلم می‌گیریم واسه اینستا... حالا هر بار که با آقام تلفنی حرف می‌زنم، ولکن نیّه. میگه این اینستا دیگه چنه؟"



بازهم یک سه‌شنبه‌ی دیگه و آقا غلام و حرف‌های تمام نشدنی‌اش! از باشگاه

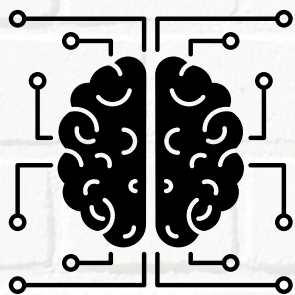
می‌آمدم، کلافه و خسته،
کیف و کاپشن به دوش،
کلّ کوچه خودم را
می‌کشاندم تا برسم به
خانه و لم بدهم روی
مبل و دُوری در تلویزیون
بزنم که...



دَم در نگاهم با نگاهش درگیر شد و ۲۵ دقیقه‌ی تمام، به ناچار گوش سپردم به کلماتِ گوهربارش! به قول مژده «همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی!» جای مامان خالی که الان با آن چشم غُرّه‌ی کُشنده و نگاه بُرّانِ چون شمشیرش، فرق سرم را به دو نیمه‌ی مساوی تقسیم کند! بگذریم...

آقا غلام دَم در، یک‌وَری به دلبر جانش تکیه داده و غرق صحبت با مادر جون بود. اما همین که چشمش به من افتاد همچون عقابی که ساعت‌ها منتظر به دام افتادن طعمه‌اش بوده، آمد طرفم و همان طور که داشت کمر شلوارش را می‌کشید بالا، با آن لهجه‌ی بامزه‌ی شمالی گفت: «پسر جون! یه سوال دارم ازت. این اینستاگرام که شوما جوونا دَس گرفتین، به چه دردی مخوره؟ لایک و فالوئر و اینا چه فایده‌ای داره؟ اگه پولی، جایزه‌ای توشه، بگین ما هم بیفتیم دونبالش! به خدا، چند وقت پیش، چند تا جوون اومه‌بو جنگل کنار خنه آقامون تو احمدآباد.

حالا بیا و ثابت کن خواستی کار خیر بکنی! داستان را برایش تعریف کردم و یادم داد چطور از شرشان خلاص شوم. از آن موقع به بعد خیلی حواسم را جمع می‌کنم که چی سرچ می‌کنم و چی لایک. حس می‌کردم یک دستگاہ نامرئی مرتب دارد از سرم نوار مغزی می‌گیرد تا بفهمد نسبت به چی واکنش نشان می‌دهم تا با لگد پرتابم کند وسط یک فروشگاه مجازی!



با آقا غلام یک کمی راجع به اینستا و فیسبوک و توییتر و ... گپ زدیم و مادر جون که یک ساعت و نیم به قصه‌های آقاغلام گوش کرده بود، هی این پا و آن پا می‌شد تا با چند ثانیه مکث ما، بحث را دست بگیرد و به سرعت از مهلکه فرار کند. بنابراین کمی نزدیک‌تر آمد و با چند تا سرفه‌ی بلند به ما فهماند که می‌خواهد صحبت کند.

«بین آقا غلام از این حرفا که بگذریم خدمت شما بگم که ما تو خونمون تصمیم گرفتیم هرچی می‌تونیم زباله‌ی کمتری تولید کنیم. یعنی این ظرف‌های یکبار مصرف و پلاستیک و بطری آب‌معدنی رو بذاریم کنار. چون ته‌ت‌اش همه‌ی اینا زندگی خودمونو نابود می‌کنه.

از ماجرای بابای آقاغلام و گردشگرها هم ناراحت شدم، هم خندهم گرفت. یاد یک ماه پیش افتادم که تو خیابان، یک مادر و دختر دربه‌در دنبال یک لباس عروس‌فروشی بودند. از من آدرس پرسیدند، گفتم: نمی‌دونم! ولی می‌تونم براتون گوگل کنم. چشم‌تان روز بد نبیند که از آن روز، روزگرم سیاه شد البته با تور و تاج و پُف و دُنباله!



اینستا را که باز می‌کردم انگار وسط مجله‌ی مُد عروس پرتاب شده بودم؛ انواع و اقسام لباس عروس با دنباله‌ی سه‌متری، تورهای طلاکوب و پُفی ولم نمی‌کردند. هیچی، با خودم گفتم، تا یک لباس عروس نخرم، گوگل و اینستا دست از سرم بر نمی‌دارند. چند روز پیش که می‌خواستم به ارسلان، توی اینستا یکی از خفن‌ترین مدل‌های بنز را نشان بدهم، با صد و ده مدل لباس عروس و تور و تاج و دسته‌گل و میکاپ و تزئینات ماشین و سالن و عکاسی و ساق‌دوش، سوپرایز شدم. ارسلان نگاهی به عکس‌ها انداخت و نگاهی به من. بعدش زد زیر خنده و گفت: «ما رو یادت نره دعوت کنی ناقتلا!»

چند نفر مِثِ شما تو این دنیا باشه، دنیا آباد می‌شه. می‌خوای همرا تون بیمه؟» اما مادر جون پیشدستی کرد و فوراً گفت: «نه قربان شما... هفت هشت تا از خانمای همسایه داوطلب شدن که با مدیرای آپارتمانا قرار بذارن و حرف بززن. بهتون قول می‌دم تا هفته‌ی دیگه حداقل ۱۰ تا آپارتمان دیگه به جاهایی که باید برین اضافه بشه. فقط یادتون نره کیسه زباله با خودت بیاری...»

در این وقت خوشبختانه خانم بهرامی که استثنائاً این بار در لباس فرشته‌ی نجات، ظاهر می‌شد، با یکی و نصفی نان بربری از راه رسید - و کاملاً مشخص بود برای آن نصفه‌ی دیگه در راه چه اتفاقی افتاده! بنابراین وقتی گرم سلام و احوال‌پرسی با آقا غلام شد، من و مادر جون به آنی صحنه را ترک کردیم و در و تخته را باهم تنها گذاشتیم!



و این داستان، انشاءالله ادامه دارد...

این پلاستیک‌هایی که مصرف می‌کنیم، یکهو که از رو کره‌ی زمین محو نمی‌شه، اینا دوباره میان تو آبمون و هوامون و غذامون و بدنمون و هزار تا درد و مرض می‌گیریم. واسه همین، هر چی کمتر استفاده کنیم به نفع همه‌مونه. حتی خانم دادرسان می‌گه وقتی می‌رین سوپرمارکت خرید، دقت کنین مارک‌هایی رو انتخاب کنین که توش پلاستیک کمتری استفاده شده باشه و الکی پول واسه بسته‌بندی و زَبَلِ زینبُل ندین. ببینین چی بخرین، زباله‌ی کمتری تولید می‌شه. این‌جوری هم پول‌تونو هدر ندادین، هم زباله تولید نکردین! واسه همین هم زباله خشک‌های ساختمون ما کم شده...»

مادر جون که حتی نفس نمی‌گرفت تا مبدا آقا غلام بپرد وسط حرفش و ۲۵ دقیقه‌ی دیگه بی‌وقفه حرف بزند، ادامه داد: «حالا برای اینکه کار و کاسبی شما هم کساد نشه، تصمیم گرفتیم مدیرای آپارتمانای کوچه‌ی خودمون و کوچه‌های پایینی و بالایی رو ببینیم و بروشور بهشون بدیم و تشویق‌شون کنیم که زباله‌های خشک و ترشون رو جدا کنند. این‌جوری هم شما به مرادت می‌رسی، هم محیط زیست رو نجات می‌دیم.»

آقا غلام که چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد، سرفه‌ای کرد و با لُنگ مخصوص، دستی به سر و روی آینه‌ی دلبران کشید و گفت: «ای خاخر جان، واقعاً دم شما گرم! خدا خیرت هاده. ایشالا عروسی همین نوه‌ی گلت. به خدا